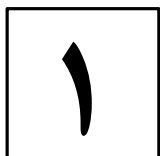


اتوبوس خط ۶۲۱، آرام آرام جاده جنگلی را پیش می‌رود و درست چند قدم مانده به هتل، در ایستگاه توقف می‌کند. ساک دستی‌ام را برمی‌دارم و پیاده می‌شوم. با دیدن ساختمان محزون و جمع و جور و نوشته‌آشنای روی شیشه که اولین بار آن را «پیزاریای جی جی» خواندم، غم عالم به دلم می‌ریزد.



آن روز با چه هیجان و چه احساس قشنگی پا به این مکان گذاشتم. وقتی جهانبخش دید چند روز است درست غذا نمی‌خورم، دستم را گرفت و برد سر کمد لباسهایم. در کمد را باز کرد و با همان لبخند دلنشینی که گوشه لبش را چال می‌انداخت نگاهم کرد:

– یک دست لباس گرم تنت کن برویم بیرون! می‌خواهم شامی بهت بدهم که در خوردنش نه نیآوری. یک آشنای ایتالیایی دارم که پیتزاهایش حرف ندارد. زود باش، چرا معطلی!

پیتزاهای جی جی واقعاً حرف نداشت ولی لذت بردن از هر چیز، اول دل خوش می‌خواهد. بوی آشنای همیشگی نفس را سنگین می‌کند. بوی نم و جنگل و برگهای پوسیده کف زمین که تا چشم کار می‌کند، همه جا پراکنده است. دست روی تک زنگ کنار در می‌گذارم. بعد از چند لحظه در باز می‌شود و چشمان متعجب جی جی به من زل می‌زند. حرف زدنش هنوز تغییر نکرده. آلمانی را با لهجه غلیظ ایتالیایی صحبت می‌کند:

– تو هستی فیروزه، پس خبر داری!

دستان سردم رمقی برای فشردن دستش ندارد. می پرسد:

– اطاق می خواهی؟

لبهایم می لرزد:

– بله. اگر اطاق شماره پانزده خالی باشد، آنجا بهتر است.

دستش که برای برداشتن کلید دراز شده، در هوا معطل می ماند:

– آنجا که دو تخته است، همراه داری؟

سر تکان می دهم:

– نه، ولی دوست دارم در آن اتاق اقامت کنم.

مثل همیشه، بی حوصله و ناراضی شانه بالا می اندازد و کلید شماره پانزده را به طرفم دراز می کند. درست نمی دانم چرا این اتاق را انتخاب کرده ام. با کدام احساس به دنبال خاطراتم هستم!

می گوید:

– می خواهی ساک دستت را بیاورم؟

کلید را می گیرم:

– نه، متشکرم.

و به طرف راه پله می روم. در اطاق شماره پانزده هم هیچ چیز تغییر نکرده. حتی رنگ ملافه ها، همان آبی آسمانی است. یک اطاق کوچک با کمد دیواری کشویی و میز آرایش چوبی که آینه اش نور چراغ خواب دیواری را منعکس می کند. پالتو و دستکش را روی تخت خواب می اندازم و روی صندلی وا می روم. اولین بار که به این اتاق آمدم، جهانبخش گوشه پرده را کنار زد:

– بلند شو بیا ببین پیرزنها چه غلغله ای این رو به رو به راه انداخته اند. بیا ببینم وقتی پیر شدی، دوست داری شکل کدام از آنها باشی.

توی آن مدت دیگر فهمیده بودم آدم بذله گویی است و گاهی دوست دارد سر به سرم بگذارد. هنوز از او خجالت می کشیدم. کنار پنجره رفتم. سه پیرزن، کنار درب پارکینگ های خانه رو به رو ایستاده بودند و گرم صحبت بودند. چه با نشاط و

صمیمانه حرف می زدند. پیش خودم گفتم، شکلشان که نه، ولی انگار عاقبتشان خیلی از مامان بیچاره من بهتر است. آینده ام مثل هر کدام بشود، قبول است.

جهانبخش دست دور کمرم انداخت و نگاه در نگاهم دوخت:

– نگفتی کدام را می پسندی.

سرم به زیر افتاد:

– دلم می خواهد وقتی پیر شدم، مثل اینها با نشاط باشم.

خندید:

– این که کاری ندارد. دست خودت دوست. آدم خودش سرنوشت و آینده خودش را می نویسد. می توانی شادی و نشاط را انتخاب کنی و آن را بنویسی، یا نه، می توانی غم را انتخاب کنی.

ولی حرفش درست نبود. حتی برای یک بار هم که شده، نتوانستم سرنوشت خودم را، ولو برای زمان کوتاهی خودم بنویسم. این دیگران بودند که قلم زندگی را به دست می گرفتند و بعد هم هر چه دلشان خواست می نوشتند. بچه که بودم، بابا، مامان و اطرافیان او و بعدها هم خود جهانبخش، مامان را پیشترها مقصر اصلی می دانستم ولی حالا دیگر نه! فکر می کنم، شاید دست خودش نبود. شاید سرنوشت او را هم یکی دیگر نوشته بود. می گفت:

– مثل بچه گربه، تو و خواهرت را به دندان گرفتیم و از این خانه به آن خانه کشیدم. اگر شما را نداشتیم که این قدر خفت نمی کشیدم. یک نفر بودم و روی چشم همه جا داشتیم.

و من و لیلا، در حالیکه احساس گناه پای چشممان را گود انداخته بود، تند و تند مشغول جمع و جور ریخت و پاشهای اطاق می شدیم. مامان همیشه عصبی و افسرده بود. وقتی رنگ و رو باخته می گفت:

– زود باشید، اثاثیه تان را جمع کنید.

می فهمیدیم که این یکی صاحبخانه هم جوابمان کرده و در حالی که سنی نداشتیم، دلم برایش می سوخت. برای سیر کردن شکممان، به هر دری می زد. می گفت:

– تو یکی را که بابای نامردت قبول نکرد، دستم بشکنند که لیلا را برداشتم با خودم آوردم و او را سر باباش نینداختم.

و زمانی که لیلا تب می‌کرد و او تا صبح بالای سرش اشک می‌ریخت، می‌فهمیدم هر چه می‌گویند، دروغ است. مطمئن می‌شدم مرا هم دوست دارد ولی به روی خودش نمی‌آورد. یک روز پرسیدم:

– راستی مامان، چی شد که از بابای من و لیلا طلاق گرفتی؟

با چشمان شرر بار نگاهم کرد و برخاست از اطاق بیرون رفت. دیگر تا وقتی هیجده ساله شدم، در این مورد از او سؤالی نکردم. دوران کودکی پرآشوب و در سختی گذشت ولی حال و هوای خودش را داشت. مامان تا وقتی به سن مدرسه برسم، چندین شغل عوض کرد. از سری دوزی لباس خانه مردانه گرفته تا پرستاری بچه‌های مردم. کلاس اول دبستان بودم که توسط آدم خیری در یک بیمارستان استخدام شد. کارش در رختشویخانه بیمارستان بود ولی اگر لازم می‌شد، به عنوان کمک‌کار، گاهی شبها هم در بیمارستان می‌ماند. آن شبها من و لیلا تنها می‌ماندیم. لیلا دختر ترسویی بود. به عوض اینکه مرا قوت قلب بدهد، به قصه و داستان پناه می‌برد و با نقل آنها برای من، اطاق را در هاله‌ای از وجود جن و پری و دیو شاخ دار، شناور می‌ساخت. در اطاق را از داخل چفت می‌انداختیم ولی اشباح موذی خواب زده مان می‌کردند و تا صبح یکی دو ساعت بیشتر نمی‌توانستیم مژه بر هم بگذاریم. آن هم در حالی بود که پنجه‌هامان را به هم گره کرده بودیم و با هر حرکت یکی، آن دیگری یک متر از جامی پرید. بی‌خوابی شب را آمدن مامان با دستهای پر از شیرینی و کمپوت جبران می‌کرد. سرپرست بخش، همیشه قسمتی از شیرینی و کمپوت به جا مانده از بیماران مرخصی را به مامان می‌داد و در آن شرایط کم درآمدی واقعاً می‌چسبید. وقتی مامان توانست دو شیفت کار بگیرد، وضع زندگیمان عوض شد. از اطاق اجاره‌ای حاج آقامکی بلند شدیم و در محله‌ای آبرومندتر، دو تا اطاق تو در تو با یک آشپزخانه کنار حیاط اجاره کردیم. آن زمان من کلاس چهارم دبستان بودم و کم‌کم بیشتر می‌فهمیدم. لیلا خیلی ساده بود. مامان می‌گفت:

– احمق است. کم عقل است. می‌ترسم عاقبت هم مثل من خر بشود و سر بخت

من بنشینند.

سعی می‌کردم رفتارم مثل لیلا نباشد. از اینکه روزی مامان بگوید فیروزه هم شد یکی مثل لیلا و فکر کند خر و کم عقل هستم، نفرت داشتم. مامان اشتباه نمی‌کرد. لیلا یک جورهایی کم عقل بود. هر پسری که به رویش می‌خندید، نیشش باز می‌شد و دوست داشت مرتب مرا به گوشه‌ای بکشد و در مورد او حرف بزند. راستش زیاد هم از حرفهای او بدم نمی‌آمد. می‌توانم بگویم سرگرم می‌کرد و زندگی کسالت بارمان را کمی شور زندگی می‌بخشید. گاهی هم نامه‌های عاشقانه‌ای را که یواشکی دریافت کرده بود برایم می‌خواند و من از اینکه آن قدر کودن است و در حالی که وارد دبیرستان شده هنوز نامه را با آن همه غلط غلط می‌خواند، کف می‌زدم. گاهی می‌نشست و از آرزوهایش می‌گفت:

– از این زندگی گدایی بدم می‌آید فیروزه. دوست ندارم توی تنگی و بدبختی زندگی کنم. به او نگویی‌ها ولی مامان مرا بدبخت کرد. آن دفعه که خالقزی بابام به دیدنم آمده بود، می‌گفت نمی‌دانی بابات چه دم و دستگاهی در زنجان به هم زده. مادرت کله شق بود که با او نساخت. بعد هم ترا با خودش برداشت که چی؟ غیر از این است که بدبخت کرده.

سرش را به افسوس تکان می‌داد:

– حرف مامان را قبول ندارم. دعواش با خالقزی بابام بیشتر تقصیر او بود. به قول خالقزی، مامان حتی نمی‌گذارد من گاهی به دیدن بابام بروم و یک مدت توی دم و دستگاه او بچرم. هی زن بابام را بهانه می‌کند و می‌گوید اذیتت می‌کند. ولی به حرفهایش شک دارم. او مرا کرده وسیله انتقام جویی از بابام.

دل‌م می‌خواست آن روز مدرسه نبودم و دختر خاله‌ی پدر لیلا را می‌دیدم. برایش از طرف باباش کلی خوراکی و لباس و خرت و پرت آورده بود. بعد از دعوایی که با مامان کرده بود، مامان قدغن کرده بود که دیگر از طرف بابای لیلا، چیزی به خانه‌مان نیاورد. تا آن روز فک و فامیل پدری لیلا گاهی می‌آمدند و همیشه هم دست پر می‌آمدند ولی بعد از آن روز آمد و رفتشان کم شد. نگاه لیلا به دور دست پرواز می‌کرد و حسرتی نهفته در چشمانش موج بر می‌داشت:

– کاش مامان آن روز با دختر خاله بابام دعوا نکرده بود. اصلا کاش مرا با خودش برنداشته بود و می‌گذاشت پیش بابام بمانم. مطمئنم آنجا خوشبخت‌تر بودم. ولی من شک داشتم او پیش باباش می‌توانست خوشبخت‌تر از پیش ما باشد. مگر زن پدرش در حالی که به قول عمه‌اش دو تا پسر کاکل زری برای باباش آورده بود، می‌گذاشت آب خوش از گلوی او پائین برود. گاهی که حرف می‌زد، دگرگون می‌شدم و به حالش غبطه می‌خوردم. آخر او لااقل می‌دانست پدرش کیست و کجاست. بعضی از اقوامش را هم دیده بود ولی من چی؟ مامان حاضر نبود در مورد پدرم چیزی بگوید. حتی حاضر به شنیدن یک کلمه در این مورد نبود. لیلیا همین جور عاشق می‌شد و فارغ می‌شد و در درسها تجدید و مردود می‌شد تا اینکه به خانه جدیدمان اسباب‌کشی کردیم. صاحب خانه مرد بازنشسته ترکی بود که حیاط دراندردشت شلوغ پلوغی داشت. جز ما، سه خانوار دیگر هم آنجا مستأجر بودند. یکی‌شان خواهر همکار مادرم بود و او خانه را برایمان پیدا کرده بود. روزی که برای دیدن خانه به آنجا رفته بودیم، از خوشحالی نزدیک بود پس بیفتیم. پنجره اطاق بالای انباری گوشه حیاط که قرار بود به ما اجاره بدهند، رو به باغچه بزرگ خانه باز می‌شد و منظره‌اش آن قدر قشنگ بود که دلم نمی‌خواست از پله‌ها پائین بیایم. دو سه کوچه با خانه قبلی فاصله نداشتیم ولی اینجا محله نوتر بوده و آدمهایش سطح بالاتر بودند. لیلیا می‌گفت:

– اگر بچه‌های مدرسه نمی‌دانستند مامان چه کاره است، می‌توانستیم با خانه جدید کلی پُر بدهیم.

چیز جالبی که از همان اولین روز از خواهر دوست مامان شنیدیم، در مورد خانه مرموزی بود که دیوار به دیوار همان خانه بود و آن طور که او می‌گفت، همیشه یک جوری مسئله دار بوده. مدتی سه تا پیرزن آنجا زندگی می‌کرده‌اند که همگی در یک روز به طرز مشکوکی مرده بودند و زمانی زنی زندگی می‌کرده که می‌گفته‌اند پیشگویی بلد است. حالا هم مدتی بود که مرد عزب چهل و چهار پنج ساله‌ای آنجا را خریده بود و چون با هیچکس دمخور نمی‌شد و کسی را به زندگیش راه نمی‌داد، همسایگان حتی اسمش را نمی‌دانستند و میان آنها به بی‌زن معروف شده بود. خیلی

زود او را سر راه مدرسه دیدم. مرد خوش قد و بالا و خوش چهره‌ای بود که از او بدم نیامد. حتی فکر کردم کاش پدرم بود ولی به عکس من مامان از او بدش می‌آمد. دو سه بار هم پشت سرش غر زد:

– مرتیکه جلف معلوم نیست توی این سن و سال چی به سرش می‌مالد که مثل شبق سیاه است. من جای دختر او هستم ولی نصف موهام سفید شده. والله خجالت هم خوب چیزی است.

البته سن و سال مامان از او کمتر بود ولی نه اینکه دخترش باشد، نمی‌دانستم چرا بی‌خود و بی‌جهت از این مرد بدش می‌آید. وقتی با لیلیا تنها بودیم، گاهی حرفهایمان به بی‌زن کشیده می‌شد و می‌نشستیم در مورد زندگیش حدس و گمان می‌زدیم.

– شاید زن و بچه داشته و زنش به او خیانت کرده. بعد هم او زنه راکشته و از یک شهر دیگر فرار کرده آمده اینجا. حالا هم با کسی حرف نمی‌زند که شناسایی نشود. شاید یک زمان زنی عاشق قیافه‌اش شده و او را طلسم کرده. حالا هم توی همان طلسم مانده و نمی‌تواند با آدمها ارتباط برقرار کند. شاید عاشق دختری بوده و دختر را داده‌اند به یکی دیگر و حالا او گوشه‌نشین شده.

و هزار شاید دیگر که ساعتها حرف می‌برد و سرگرممان می‌کرد. و بعد می‌دیدم که لیلیا به فکر می‌رود و اگر توی رختخواب بودیم، پشتش را به من می‌کند و خودش را به خواب می‌زند. زیاد به کارش اهمیتی نمی‌دادم. از وقتی خودم را شناخته بودم، کارهای عجیب و غریبش را دیده بودم و به آنها عادت داشتم ولی حتی تصورش را هم نمی‌کردم که روزی با چنین منظره‌ای رو به رو بشوم.

از سر آخرین امتحان مدرسه برمی‌گشتم که همکلاسی‌ها پیشنهاد کردند گشتی در کوچه و خیابانهای دور و بر مدرسه بزنیم و شاید هم بستنی بخوریم. مامان که سر کار بود. لیلیا را هم می‌دانستم سر جلسه امتحان است و امتحانش دیرتر از من تمام می‌شود، پس با پیشنهادشان موافقت کردم. گرم صحبت با دوست بغل دستی بودم که پری همکلاسی دیگر محکم زد به پهلو:

–...!...! فیروزه، فیروزه، آنجا را باش! آن مرد کیست که با خواهرت راه می‌رود چرا

نگفتی باباتان آمده تهران!

به هیچ کدام از همکلاسی‌ها نگفته بودم بابای من و لیلا دو نفر هستند. گفتنش راحت نبود. گفته بودم مادرم از پدرمان جدا شده و بابامان در شهرستان زندگی می‌کند. سرم به سرعت به سویی که اشاره می‌کرد چرخید و قلبم در سینه مچاله شد. درست می‌گفت. لیلا بود ولی بابی‌زن چکار داشت که آن طور تنگ‌انگ در کنارش راه می‌رفت. وای، اگر مامان می‌دید چه حالی می‌شد؟! هیچ حرفی به فکرم نرسید که جواب پری را بدهم. هر چه می‌گفتم، بی‌آبرویی بود. به قول مامان، کم پشت سرمان، یک زن بیوه و دو تا دختر روی دستش، حرف و حدیث داشتیم که حالا هم با یک کلمه نابجا می‌آمدم قضیه را خرابتر می‌کردم؟ گیج بودم ولی باید به خودم مسلط می‌شدم. لبخندی زورکی گوشه لب نشاندم:

— آخر وقتی برای گفتن این حرف نبود. بابام دیشب تازه آمده.

دستم را کشید:

— پس بیا برویم به او سلام کنیم.

دست لرزانم را شتابزده پس کشیدم:

— نه، نه! نمی‌شود این کار را کرد. گفته‌ام که، بابام شهرستانی است و خیلی متعصب است، اگر ببیند امتحان من تمام شده و توی این خیابان دور از خانه و مدرسه دارم ول می‌گردم، روزگار مادرم را سیاه می‌کند. حتی ممکن است مرا از او بگیرد و با خودش ببرد. باید زودتر تا مرا ندیده، به خانه برگردم. اگر شماها می‌خواهید بروید، بروید! من رفتم.

و راهم را به طرف دیگر کوچه کج کردم. بچه‌ها با دلخوری آه و پیفی کردند و همگی پشت سرم ریشه شدند. تا به خانه برسیم، هزار بار مردم و زنده شدم. نمی‌دانستم به سؤالات آنها که مثل سنگ ریزه به سرم می‌بارید، چی جواب بدهم. فقط این را می‌دانم که هرگز در عمرم، آن قدر که در عرض آن چند دقیقه مجبور به دروغ گفتن شدم، دروغ نگفته‌ام. یک ساعت و نیم طول کشید تا لیلا به خانه آمد. نزدیک آمدن مامان بود. گونه‌هایش از هیجان سرخ شده بود و برق می‌زد. مثل مامان به طرفش براق شدم:

— کجا بودی؟ با این مرتیکه چکار می‌کردی.

رنگش را باخت:

— کدام مرتیکه. چرا پرت و پلا می‌گویی.

دیگر شک نداشتم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. تنم به لرزه افتاده بود:

— نمی‌خواهد دروغ بگویی خانم. ترا بابی‌زن توی قلمستان دیدم که شانه به شانه راه می‌رفتید. الان که مامان بیاید، همه چیز را به او می‌گوییم.

حسابی دستپاچه شده بود. کیفش را گوشه‌ای انداخت و با نگاهی ملتسانه به طرفم آمد:

— ترو خدا چیزی به مامان نگو فیروزه! قول می‌دهم جبران کنم.

نگرانیم دو برابر شد. چرا داشت این طور التماس می‌کرد. داد کشیدم:

— مگر چی شده که نباید چیزی به مامان بگویم. چرا دوست داری تن آن بدبخت را مرتب بلرزانی. چه چیز را می‌خواهی جبران کنی دختر!

دستم را گرفت و با خودش کنار دیوار نشانده:

— من دارم بابی‌زن عروسی می‌کنم فیروزه، اما فعلا نمی‌دانم چه جوری باید به مامان بگویم. بی‌زن گفته دست نگهدارم تا خودش مسائل را راست و ریس کند. جان مامان قسَمت می‌دهم که فعلا چیزی به او نگویی! اگر امروز مسئله را لو بدهی، همه چیز خراب می‌شود.

از تعجب داشتم سکت می‌کردم:

— بابی‌زن ازدواج کنی؟! تو؟! ولی او سن پدر بزرگ ترا دارد. مگر چنین چیزی ممکن است.

رو به رویم نشست و شروع کرد به نوازش زانوانم:

— اشتباه نکن فیروزه! او آن قدرها هم مسن نیست. تازه سن و سالش برای من اهمیتی ندارد. مهم رفتار اوست که مرا به خودش علاقه‌مند کرده. در ضمن موقعیت خوبی هم دارد. می‌تواند زندگیم را از این رو به آن رو کند. نمی‌دانی چه مرد خوش ذوق و جالبی است. هر چی شعر است توی دنیا، او از بر است. انگلیسی را مثل بلبل حرف می‌زند. تازه قول داده در درسها کمکم کند. تجدیدی‌های امسال را که قبول